

چرا فدرالیسم و چرا حالا

هدایت سلطان زاده

مقدمه:

ایران در آستانه یک چرخش بزرگ تاریخی قرار گرفته است. در این چشم انداز سیاسی نه چندان نوید بخش، که یک نظام سیاسی توتالیتر مبتنی بر یک ایدئولوژی متحجر مذهبی، مردم یک کشور قریب به 70 میلیونی را به گروگان گرفته است و برای حفظ موجودیت بی اعتبار فرقه ای کوچک خود، سرنوشت کشوری را در گرو قماری گذاشته است، آنهم در هنگامی که بلا اندر کمین از پیش و پس، در انتظار نشسته است.

در ایران امروز، فقدان دو مولفه بزرگ سیاسی را میتوان مشاهده کرد: 1- فقدان احزاب سیاسی توده ای، 2- فقدان یک مدل سیاسی برای یک کشور چند ملیتی.

خلاء وجود احزاب سیاسی، که نتیجه سرکوب و کشتار نظام سیاسی حاکم بر کشور برای حفظ موجودیت فرقه ای خود است، جامعه ایران را در برابر حوادث احتمالی بی دفاع ساخته است. چنین فضائی، زمینه ساز یک آنارشی سیاسی بالقوه، و میدان مناسبی برای بازیگری هر عوام فریب داخلی و با بهره برداری قدرتهای خارجی است.

خلاء احزاب سیاسی در آستانه انقلاب بهمن، بستر مناسبی بود برای عروج بقدرت خمینی و گروهی که بیشتر شبیه شخصیت‌های داستانی صادق هدایت بودند. به موازات خلاء وجود احزاب سیاسی، فقدان یک مکانیسم سیاسی اندیشه شده برای ایران چند ملیتی، باز آینده ایران را، حتی به فرض نبودن جمهوری اسلامی، با سرنوشت مبهمی روبرو میسازد. پیش از آنکه حادثه رخ دهد و اشفتگی وجه بارز سیاسی شود، باید به یک طرح سیاسی برای همزیستی این ملیتها در کنار هم و به شیوه ای دمکراتیک، اندیشه کرد.

ساختارهای سیاسی حاکم، نه تنها توان پاسخگویی به این نیازها را در این زمانه پر شتاب و متغیر ندارد، بلکه خود بزرگترین مانع برای انطباق حاکمیت سیاسی با جامعه چند ملیتی و چند زبانی و چند مذهبی می باشد.

در برابر یک رژیم توتالیتر مذهبی ، و در خلاء وجود احزاب سیاسی توده ای ، دو کانون بزرگ حرکت توده ای بوجود آمده است که هر دو ذاتاً از یک خصلت سیاسی، مدنی و دموکراتیک برخوردار هستند :

1- جنبش زنان ، که با خواسته هائی عمیقاً دموکراتیک همراه است و از ابتدا و بی وقفه با جوهر این رژیم در چالش بوده است.

2- جنبش ملیتها.

از ایندو، جنبش زنان که از یک حالت واکنشی علیه ایدئولوژی و سیاست زن ستیزی رژیم سیاسی حاکم شکل گرفت ، به تدریج به یک جنبش مدنی بزرگی تبدیل شده است که بر هویت زن به عنوان یک انسان برابر در جامعه ، تا کید دارد. از این نظر، جنبش زنان ایران را نه تنها میتوان پیشگام جنبش دموکراتیک زنان در خاورمیانه، بلکه در تمام کشورهای اسلامی تلقی کرد.

لیکن جنبش ملیت ها از خصیصه ای دیگر برخوردار است. وجود ملیت ها و قومیت ها ی مختلف در ایران ، با ریشه های ملی و زبانی متفاوت در ایران ، که سرکوب سیاسی و فرهنگی آنان در صد سال گذشته تنها هنر رژیم های سیاسی حاکم بوده است ، به آسانی میتواند به بستر مناسبی برای یک توفان سیاسی علیه رژیم سیاسی بی اعتبار و خرد گریز، و شکستن دیوارهای نظام حاکم تبدیل گردد ، بلکه منتهی به فروپاشی کشور و در گیریهای بی مهار داخلی حتی در میان خود ملیتها شود. این نه مطلوب است و نه ضرورتاً میتواند به آزادی و دموکراسی بیانجامد. حاصل فروپاشی ، ضرورتاً دموکراسی نیست ، اگر چه مبنای حرکت آن ، خواسته هائی مشروع و حق طلبانه بوده باشد. از فروپاشی شوروی ، دموکراسی کامل بوجود نیامد ، هر چند که پادشاهی تیرگیها فرو ریخت. دموکراسی بدون اندیشه دموکراتیک برای زیستن آزاد آدمیان امکان ناپذیر می باشد و دستیابی بدان نیازمند زندگی نقشه مند و پی ریزی ساختارهای لازم برای حفظ و تداوم آنست. زیستن آزاد و زندگی نقشه مند در یک کشور چنانچه ملیتی نیاز به یک طرح دموکراتیک و یک مدل سیاسی دارد.

در یک کشور چند ملیتی، ملیتها میتوانند یکی از بلوکهای بزرگ سازنده این دموکراسی در سطح یک کشور باشند ، به شرط آنکه مکانیسم سیاسی لازم برای آنها اندیشه شده باشد و به صورت گفتمان غالب در اذهان عمومی در آمده باشد.

پاره ای ، راه حل مسأله را در انکار مسأله می دانند. ذهن استبداد زده آنان اجازه نمی دهد که آنان با چشمانی تیز بینی که بر طرفین دماغ خود آویزان کرده اند ، در هیچ کجای ایران مسأله ملی و یا ستم ملی را مشا هده کنند و در هر کجای ایران و در هر مقطعی از تاریخ ایران که جنبشهای دموکراتیک ملی ، خود را نشان داده اند، به نحوی آنها را به

دسیسه های خارجی نسبت داده اند. چنین دیدگاهی، نه تنها چشمان خود را به روی واقعیت‌های موجود می بندد، بلکه اگر هم نه علناً بلکه منطقی‌اً از سرکوب جنبش های ملی، به دفاع بر می خیزد، زیرا منطقی‌اً نمیتوان حرکتی را حاصل دسیسه های خارجی تلقی کرد و در عین حال رفع دسیسه را مثبت ارزیابی نکرد.

در رابطه با مسأله ملی، باید گفت که یک تحول فکری جدی رخ داده است که بر مؤلفه مسأله ملی در ایران ضرورتاً اثر می گذارد. عنوان شدن مسأله ملی، تاریخ دوپست ساله ای دارد که با انقلاب فرانسه آغاز می گردد. انقلاب فرانسه، در عین حال حاصل یک انقلاب ایدئولوژیک بزرگ در پایان قرن 18 بود که با وقوع خود، آن انقلاب ایدئولوژیک را به یک انقلاب سیاسی و اجتماعی با پژواک جهانی تبدیل کرد. این انقلاب کبیر فرانسه بود که برای نخستین بار، قدرت سیاسی را از پادشاه بر گرفته و به مردم در قالب ملت تفویض میکرد. در واقع، تاکید انقلاب فرانسه بر تجزیه ناپذیری حاکمیت ملی، تاکیدی بود بر تجزیه ناپذیری حاکمیت مردم که به سر لوحه جنبش های انقلابات ملی بعد خود در آمد. در تاریخ بشری، هیچ ملتی به مفهوم سیاسی کلمه، پیش از این انقلاب ایدئولوژیک وجود نداشته است، و آن عبارت است از شکل گیری مفهوم دولت - ملت و اینکه مردم که در چهره ملت هویت جمعی یافته اند، تنها منشاء مشروعیت حاکمیت سیاسی می باشند. از آن زمان به بعد، ملت به مثابه یک تجمع گروه وسیعی از انسانها درک می شد، که رشته های نوعاً متفاوتی از تبعیت، همچون تبعیت از یک پادشاه، یا یک مذهب و یا داشتن یک موقعیت اجتماعی معین، آنان را با هم یگانه میکرد. به عبارتی دیگر، مفهوم ملت، به مفهومی مستقل از تاریخ سلسله های پادشاهی یا نظامی در آمد. مفهوم انتقال حاکمیت به مردم، که در چهره انقلاب فرانسه خود را به تاریخ جهان عرضه می نمود، به نوبه خود ایده براندازنده ای بود که راه را از اروپای پادشاهان به اروپای ملتها و عصر دموکراسی گشود. سمفونی سرنوشت بتهون پژواک آغاز این عصرشکوهمند حاکمیت مردم بود که گوئی با طنینی جهانی، این پیام پیشگامان انقلاب را به نسلهای آینده انتقال میداد. لیکن شرط موفقیت این شکل گیری مردم هویت یافته در ملت، بسته به این بود که هستی آتی خود را با هویت گذشته خود بتواند توجیه کند. [1]

بنابراین چه ملت‌هایی که به عنوان ملت برسمیت شناخته شده بودند و چه آنهایی که برای تحقق آن تلاش می کردند ناگزیر بودند

که به سمبل ها و علائم تاریخی گذشته خود، استفاده از تاریخ و قوم شناسی و لغت شناسی برای تدوین حقوق مالکیت بر سرزمین‌هایی که این جمعیت‌های ملی در قرون وسطی در آن زندگی کرده بودند، متوسل شوند. [2]

این پروژه تاریخی برای پی ریزی هویت ملی، دست کم تا انقلابات 1848 اروپا، تا حد زیادی همراه بود با مبارزه برای آزادی، مدرنیته و پیشرفت و مبارزه علیه استبداد فئودالی، که موفقیت در هر یک از این سطوح به نفع عموم مردم تمام میشد.

انقلابات 1848 اروپا ، یک انقلاب ایدئولوژیک دیگر و یک پروژه تاریخی رقیب را در برابر این پروژه هویت یابی قرارداد و آن عبارت بود از اتحاد بین المللی کارگران ملت ها در برابر اتحاد طبقات در درون یک ملت .

تأکید بر هویت طبقاتی ، در عین حال تأکیدی بود بر نفی هویت ملی کارگران . اینکه کارگران یک کشوری ، بجز ستم طبقاتی ممکن است از اشکال ستم دیگری ، از جمله ستم ملی و یا نژادی و مذهبی رنج ببرند ، عملاً اهمیت خود را از دست می داد . این دو حرکت تاریخی ، گاهی در همزیستی ، و عمدتاً در مقابل هم بسر بردند . فرجام آن اکنون بر همگان روشن است ، و دلایل عقب نشینی حرکت دوم ، که اساساً بخاطر نادیده گرفتن دموکراسی بطور کلی ، و مسأله ملی به طور اخص بود ، نیاز به باز اندیشی جدی دارد ، وگرنه تکرار صرف تعهد به طبقه کارگر و سوسیالیسم ، ومفروضات فکری ایکه در بوتۀ آزمون زمان با عدم موفقیت روبرو شده است ، در حکم گفتگو با خود خواهد بود بی آنکه بتواند در حوزه تحولات سیاسی اثر مثبتی بگذارد . زمانی انگلس نوشته بود که وقتی یک تئوری در عمل بارها با شکست روبرو میشود ، این خود نشان دهنده این است که خود تئوری با اشکالات جدی روبروست . این گفته ، شامل سوسیالیسم بدون دموکراسی نیز می شود .

شاخه مارکسیستی جنبش سوسیالیستی ، اگر یکی دو مورد مشخص لهستان و ایرلند را مستثنی کرده باشیم ، میتوان گفت که از انقلابات 1848 اروپا تا آغاز دهه اول قرن بیستم ، فاقد یک نظریه انسجام یافته ای در رابطه با مسأله ملی بود و اظهارات خود مارکس و انگلس در زمینۀ مسأله ملی ، کاملاً پراکنده و گاهاً متناقض است . با اینهمه بر یک سلسله از خطوط فکری میتوان اشاره کرد که تا زمان بین الملل دوم حفظ شد و بخشی از آن در دوره بعد نیز حفظ گردید . در اینجا من فقط به اختصار به آنها اشاره می کنم :

1- مسأله ملی از طرف مارکس و بویژه انگلس ، نه به عنوان مسأله خلقهای ستمدیده ، بلکه به عنوان مسأله خلقهای مسلط وبعنوان موتور انقلابات اروپا نگریسته می شد .

2- در ابتدا ، از زاویۀ اساساً اقتصادی و بصورت یک خط تکاملی تک خطی Evolutionary به آنها نگریسته می شد : بورژوازی با پیشرفت خود در تمامی جهان ، تصویر خود را به مثابه آینده آنان نشان میداد و همۀ ملت های جهان را مثل هم میکرد .

3- به کشورهای اروپائی و آمریکا به نام پیشرفت تمدن ، حق اشغال و تصرف کشورهای دیگر را میداد و این به معنای از بین بردن تمایزات ملی تفسیر میشد .

4- به ملت‌های مسلط، حق از بین بردن فرهنگ و زبان ملت‌های ستمدیده را میداد و دفاع از حقوق خلقها، احساسات رمانتیک و کودکانه تلقی میگردید.

5- مسأله ملی مسأله قائم بالذات و مستقلی نبود و از زاویه دموکراسی نیز به آن نگریسته نمی شد، بلکه بعنوان تابعی از انتزاع تئوریک انقلاب جهانی، و بر اساس آن سنجیده می شد. این نگرش در تمام دوره حیات مارکس و انگلس و نیز در نگرش بلشویک ها تا آخر حفظ گردید و امروز نیز در پاره ای جریا نهایی سیاسی چپ تغییری نکرده است.

6- یک تئوری شبه داروینی بقای ملت‌های اصلح و زوال ملت‌های دیگر را در تقسیم بندی ملت‌ها به «ملت‌های تاریخی» و «ملت‌های غیر تاریخی» عنوان می ساخت، هر چند که آنان در اواخر از این نگرش فاصله گرفتند ولی میراث فکری آن به بین الملل دوم و بویژه به جناح راست آن نظیر ادوارد برنشتاین و سوسیالیست‌های هلندی انتقال یافت که از اشغال مسلحانه کشورها را توسعه نیافته آشکارا بدفاع برخاستند.

تاکید بر هویت بین المللی کارگران، جدالی بود علیه هویت یابی ملی و نفی آشکار آن. شاخه مارکسیستی این جنبش، بشکلی افراطی بر نفی هویت ملی کارگران تأکید ورزید، که بعدها مورد انتقاد بخشی از پیروان آن، از جمله زان زورس و یا حتی آنارشیست‌هایی نظیر باکونین قرار گرفت.^[3]

مانیفست کمونیست در اشاره به نفی هویت ملی کارگران نوشت:
«کارگران ملتی برای خود ندارند، ما نمیتوانیم از آنان چیزی را که ندارند باز گیریم»،
لیکن به شکل تناقض آمیزی از آنها میخواست که خود را به صورت ملت در آورند:
«از آنجائی که پرولتاریا باید قبل از هر چیز، کنترل سیاسی را به دست آورد و خود را به صورت طبقه ملت در آورد، باید خود، ملت را تشکیل دهد، از این نظر هنوز ناسیونالیست است، اگر چه نه در مفهوم بورژوائی آن».⁽³⁾

در بحبوحه انقلابات 1848-1849 که موج جنبش‌های ملی بویژه در بخش شرقی و مرکزی اروپا در حال سر بلند کردن بود، انگلس در نشریه «راین جدید» تئوری «ملت‌های تاریخی» و «ملت‌های غیر تاریخی» را در رابطه با مسأله ملی عنوان کرد که هر قدرت مستعمره طلبی می توانست آنرا بدون قید و تبصره ای به شعار خود تبدیل کند.
بر اساس این تئوری «ملت‌های تاریخی» ملت‌هایی بودند که از طریق مبارزات پیشین خود برای استقلال، توانسته بودند خود را به سطح دولت - ملت برسانند و «ملت‌های غیر تاریخی» آنهایی بودند که هنوز برای استقلال خود مبارزه می کردند
و یا در زیر یوغ قدرتهای بزرگ بسر می بردند. ملت‌هایی نظیر فرانسه و آلمان، لهستان و مجارستان «ملت‌های تاریخی»

بودند و چک ها و اسلاوها ، اوکرائینی ها ، رومانیائی ها ، و امثال آنان « ملت های غیر تاریخی » که هرگز توان تشکیل دولت خود را نخواهند داشت.

درست است که در توازن قدرت های سیاسی اروپای امروز ، روسیه نقش پاسدار ارتجاع اروپا را بازی می کرد و در این بازی رقابت آمیز قدرت ، از جنبشهای استقلال طلبانه « ملت های غیر تاریخی » در برابر قدرت های بزرگ اروپائی ، پشتیبانی می کرد. لیکن تئوری یاد شده در بالا برملاحظات سیاسی روز روز محدود نمی گردید ، بلکه انگلس آنرا به سطح یک تئوری عام تاریخی ارتقاء می داد. بر این اساس « ملت های تاریخی » حق اشغال و « متمدن سازی » ملت های به اصطلاح « غیر تاریخی » را داشتند^[4]. انگلس بر اساس این تئوری دعوی حقوق ملّی و رسیدن به استقلال و تشکیل دولت خود را از طرف اینگونه ملت ها مورد نفی و انتقاد قرار می دهد :

« خلق هائی که هرگز برای خود تاریخی نداشته اند ، خلق هائی که از نخستین گام های اولیه تمدن خود ، به زیر سیطره قدرت بیگانه در آمده اند و یا زیر یوغ بیگانه مجبور شده اند که اولین گام های خود را در راه تمدن بردارند ، خلق های قابل زیستی نیستند و هرگز نخواهند توانست به هیچ نوعی از استقلال دست یابند. » و « آیا اسلاوها ، این « ملت » از نظر تاریخی مطلقاً لاجرم می خواهد دعوی استقلال داشته باشد؟ »^[5] ، انگلس ادامه می دهد :

« اگر در طول هشت قرن ، هشت میلیون اسلاو ، زیر یوغ تحمیلی چهار میلیون مجاری رنج برده اند ، این خود به تنهایی دلیل کافی بر این است که کدامیک استوار و قابل زیست بوده اند ، اسلاو های پر جمعیت و یا مجارهای کم جمعیت ؟ »^[6].

ایده « ملت های تاریخی » ایده ای بود که انگلس مستقیماً از « فلسفه ذهن » هگل بر گرفته و آنرا بی کم و کاست وارد تئوری تاریخی خود در باره ملت ها کرده بود. در ترسیم شمای تاریخی هگل از دیالکتیک تبدیل ذهن های ملّی به ذهن جهان ، مفهوم ملت های تاریخی یک نقش مرکزی را ایفا میکند. از نظر هگل ، تنها آن ملت هائی که توان کافی داشته اند و عملاً قدرت این را داشته اند که سیستم های سیاسی پیشرفته ای را ایجاد کنند ، یعنی ایجاد دولت کنند ، قادر خواهند بود که با پیشرفت تاریخی و نیروی محرکه آن حرکت رو به جلو را بر عهده گیرند :

« در هستی یک ملت ، هدف بنیادی ، دولت بودن و حفظی نفس آن است. ملّتی که به تشکیل دولتی نرسیده است « صرفاً ملت » است. به عبارتی دقیقتر ، تاریخ این ملت ها و آنهایی که هنوز در شرایط توحش به سر می برند ، هرگز تاریخی همانند ملت هائی که به سطح دولت ها رسیده اند را نداشته اند »^[7].

ایده‌ی شبه‌داروینی حق بقای اصلح یعنی ایده‌ی ای که حق بقای ملت‌های تاریخی را به عنوان ملت‌های شایسته تاریخ و زوال ملت‌های غیرتاریخی را به رسمیت می‌شناسد ، بارها درنوشته‌های انگلس تکرار می‌شود. و گاهی حتی لحن خشن تری نیز پیدا می‌کند. بر پایه‌ی تقسیم بندی ملت‌ها به تاریخی و غیرتاریخی ، ملت‌ها بطور درست به ملت‌های انقلابی و ملت‌های ضد انقلابی نیز تقسیم می‌شوند :

« این تقسیم ملت‌ها چگونه بوجود آمد و پایه‌ی آن چیست؟ این تقسیم بندی بر اساس تمامی تاریخ پیشین ملت‌های مورد بحث به وجود آمده است. اکنون لحظه‌ی آغاز تصمیم در باره‌ی مرگ و زندگی ملت‌ها ، چه بزرگ و چه کوچک است. از میان تمامی ملت‌های کوچک و بزرگ اطریش ، تنها سه ملت شاخص پیشرفت ، شرکت فعالی در تاریخ کرده اند و هنوز هم عنصر حیاتی خود را حفظ کرده اند. آنها عبارتند از آلمان ها ، لهستانی ها و مجارها. آنها اکنون ملت‌های انقلابی هستند. بقیه‌ی ملت‌ها و خلق‌های کوچک و بزرگ ، از مدتها پیش در برابر توفان انقلاب جهانی ، محکوم به فنا هستند. به همین دلیل آنها اکنون ضد انقلابی هستند..... با نخستین قیام پیروزمند پرولتاریای فرانسه آلمانها و مجارهای اطریش ، آزاد خواهند شد و انتقام خونین از اسلاوهای بربر را خواهند گرفت. جنگ همگانی ایکه در خواهد گرفت ، اسلاوهای ساندرباند را در هم خواهد کوبید و حتی نام این ملت‌های کله‌خوک را از روی زمین محو خواهد کرد . جنگ جهانی دیگر ، نه تنها طبقات و سلسله‌های ارتجاعی ، بلکه تمامی خلق‌های ارتجاعی را نیز از صفحه‌ی زمین پاک خواهد کرد ، و این گامی است به جلو ».^[8]

انگلس در رابطه با اشغال مناطق اسلاو نشین توسط آلمانی ها می نویسد :

مناطق اسلاو کاملاً « آلمانیزه » شده اند. آب بجوی رفته بر نمی‌گردد! مگر اینکه پان اسلاویست‌ها، زبا نه‌ای از بین رفته‌ی سوریانی ، وندیش و اوبدرتیانی خود را از زیر خاک در آورند و بر سکنه‌ی لایپزیک و برلین و استیتن ، تحمیل کنند! ولی جای چون و چرا نسبت که این فتح به نفع پیشرفت تمدن بوده است.^[9]

بر پایه‌ی همین منطق ف انگلس به شدت از اشغال بخش‌های ای از مکزیک و الحاق آنها به آمریکا به طرفداری برخاست :

« استقلال چند اسپانیائی کالیفرنیا و تکزاس ممکن است لطمه دیده باشد ، در جاها ئی اصول " عدالت " و اخلاق ممکن است نقض شده باشد ، اما همه‌ی اینها در مقایسه با واقعیت‌هایی که اهمیت تاریخی جهانی دارند ، چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ ***

در مقاله ایکه انگلس در 1866 تحت عنوان « طبقه کارگر با لهستان چه کاری دارد؟ » که با هدف نفی اصل «ملت‌ها» از طرف «ملت‌های بی تاریخ» طرح ریزی کرده بود ، نوشت :

« اهمیت اروپائی ، و سرزندگی یک خلق ، گوئی از دیدگاه اصل ملت ها ، چیزی نیست . از دیدگاه آن گوئی رمانیائی های والشی ، که هرگز تاریخی نداشت اند و یا انرژی داشتن تاریخ را بدست نیاورد ه اند ، همانقدر اهمیت دارند که ایستا لیائی ها ئی که تاریخی دو هزار ساله و سرزندگی ملّی تمام و کمالی دارند . » [10]

با مسأله ایرلند ، که مارکس با آن آشنائی نزدیکتری داشت ، چرخش کاملی را در فکر مارکس می توان مشاهده کرد ، که از تلقی ساده مسأله ملّی به عنوان توسعه اقتصادی - اجتماعی فاصله می گیرد و آنرا هر چه بیشتر به عنوان یک مسأله سیاسی مورد توجه قرار می دهد . مارکس در نامه خود به انگلس در دوّم نوامبر 1867 می نویسد :

زمانی من فکر می کردم که جدائی ایرلند از انگلیس غیر ممکن است . اکنون اعتقاد دارم که جز این راهی نیست ، هر چند که بعد از جدائی ، شاید یک فدراسیون بوجود آید . » [11]

سه سال بعد ، باز مارکس در نامه خود به زیگفرید ما یر و اگوست فوگت می نویسد :

« در تمامی مراکز صنفی و تجاری در انگلیس ، اکنون طبقه کارگر تقسیم شد ه به دو اردوی دشمن هم وجود دارد ، پرولترهای انگلیس و پرولترهای ایرلندی . کارگر معمولی انگلیسی از کارگر ایرلندی نفرت دارد و او را رقیبی برای خود تلقی می کند که سطح زندگی وی را تنزل می دهد . در رابطه با کارگر ایرلندی ، کارگر انگلیسی احساس می کند جزوی از ملت حاکم است ، از این رو خود را آلت دست اشراف و سرمایه داران انگلیسی علیه ایرلندی ها می سازد و بدین طریق سلطه بر خود را تقویت می کند . کارگر ایرلندی نیز در چهره کارگر انگلیسی ، یک همدست و آلت دست احمق حکومت انگلیس علیه خود را میبیند . » [12]

از نظر مارکس در آن زمان ، دو راه حل برای ایرلند میتوانست وجود داشته باشد : جدا شدن ایرلند از انگلیس که مارکس انرا ممکن ولی مطلوب تلقی نمیکرد ، و یا تشکیل یک فدراسیون که مارکس آنرا ممکن و مطلوب میدانست .

گذر از « ملت های تاریخی » و « ملت های غیر تاریخی » و « انقلابی » به صورت موضوع اقتصادی - اجتماعی به طرف مسأله ملّی به عنوان مسأله سیاسی ، تغییر جدی در تقدّم و تأخّر آنرا نیز نشان می دهد که خود تغییری بود در چهار چوب تئوریک مارکس و انگلس .

این نکته بسیار حائز اهمیت است که یکی از دلایل اصلی تشکیل "بین الملل اول" ، تشکیل یک سازمان بین المللی از کارگران ، برای حمایت از جنبش ملی در لهستان بود حال آنکه خود جنبش ملی در لهستان توسط نیرو های ارتجاعی و اشرافیت زمیندار رهبری می شد . در آنزمان اعتقاد بر این بود که لهستان بی دفاع است و فقط یک جنبش جهانی کارگری میتواند از جنبش ملی در لهستان به دفاع برخیزد . شایان ذکر است که مارکس نه فقط از جنبش ملی در آن کشور بلکه از استقلال کامل لهستان به دفاع برخاست بهمین دلیل نیز بین مارکس و طرفداران پرودون در درون بین الملل ، درگیری فکری بوجود آمد . طرفداران پرودون ، مبارزات لهستانی ها ، ایرلندی ها و ایستا لیائی ها را بی اهمیت

تلقی میکردند و می گفتند که مهم انقلاب در فرانسه است که همه چیز را حل خواهد کرد.
[13]

در 20 ژوئن 1866 مارکس نوشت:

"دیروز در شورای بین الملل بحثی در مورد جنگ حاضر بود. بحث از هم پاشید... و همانگونه که انتظار میرفت، بحث به "مسأله ملیت ها" بطور کلی و موضعی که ما باید در رابطه با آن اتخاذ کنیم، کشید. نمایندگان "فرانسه جوان" (پرودونیسیت ها) با این اطلاعی که همه ملیت ها و حتی خود ملت ها فقط تعصبات کهنه ای هستند..... گویی تمام جهان باید در انتظار بنشینند که فرانسه برای انقلاب اجتماعی مهیا شود." [14]

در سالهای 1880، یک جریان سوسیالیستی در لهستان بنام "حزب پرولتر انقلابی" که طرفدار مارکس بود و نشریه ای را به نام "برابری" (Rownsoc = Equality) در ژنو را منتشر می کرد، که منعکس کننده گرایشات لودویک واریا نیسکی در لهستان بود و از بیخ و بن مخالف هر نوع میهن پرستی بود. بعد ها روزالوکزامبورگ بیشترین قرابت فکری را با جریان لودویک واریا نیسکی در رابطه با مسأله ملی را نشان داد [15] که بی شباهت به نظریات پاره ای از سازمانهای سیاسی طرفدار سوسیالیسم در کشور ما نیست. انگلس در انتقاد از جریان لودویک واریا نیسکی نوشت:

«جنبش بین المللی پرولتاریا، فقط در بین ملتهای مستقل ممکن است.... تا زمانی که لهستان تقسیم شده است و زیر انقیاد به سر می برد، نه یک حزب سوسیالیست قدرتمند می تواند در آن رشد نماید و نه رابطه بین المللی واقعی بین احزاب پرولتری در آلمان و غیره؛ جز اینکه مهاجرین لهستانی بین خود حشر و نشر داشته باشند چیز دیگری نخواهد بود. هر دهقان و کارگری که از خواب غفلت همگانی بیدار می شود و در جهت منافع عمومی شرکت میکند، با واقعیت انقیاد ملی روبرو می شود. این واقعیت در همه جا به عنوان نخستین مانع قد علم می کند. برداشتن این سد، شرط پایه ای هرگونه توسعه سالم و آزاد است. سوسیالیستهای لهستانی ای که رهائی کشورشان را در سر لوحه برنامه خود قرار نمی دهند، برای من شبیه این است که سوسیالیست های آلمانی، مقدم بر هر چیز، خواهان لغو قانون سوسیالیستی [16]، آزادی مطبوعات و آزادی تشکل و تجمع نباشند. برای اینکه بتوان مبارزه کرد، باید اول زمینی داشت که روی آن بتوان ایستاد و هوایی برای استنشاق و فضا و روشنائی داشت» [17].

مضافاً اینکه مارکس و انگلس، نگران این بودند که تشدید جنگ طبقاتی در لهستان، ممکن است در جهت منافع ژاندارم اروپا، یعنی روسیه تمام شود. [18] برجسته شدن مسأله ملی در لهستان و ایرلند، در عین حال برجسته بودن مسأله ملی در وضعیتی معین، یعنی برجسته بودن مسأله دموکراتیک را نشان میداد. اگرچه آنان در کلیت خود مسأله ملی را در چهارچوب انقلاب جهانی می دیدند، لیکن بر تقدم آن در وضعیت های معین نیز

تاکید می‌ورزیدند. بعبارتی دیگر، خود حل‌مسأله سوسیالیستی از نظر آنان، قبل از هر چیز در گروه حل‌مسأله دموکراتیک قرار داشت و مقدم بر آن باید مورد توجه قرار می‌گرفت. و نه بالعکس. اگرچه آنان اعتقاد داشتند که لهستان از نظر اجتماعی در "انگلیس آزاد خواهد شد"، ولی این مانع از این نبود که بر رها ئی سیاسی لهستان و ایرلند و ایتالیا، تقدم قائل شوند. این معنائی جز تقدم مسأله سیاسی و دموکراتیک بر مسأله اجتماعی نداشت.

جنبش سوسیالیستی آغاز قرن بیستم، مسأله ملّی را بصورت مسأله ای جدّی، بویژه از طرف مارکسیست‌های روسی و اطریشی مورد بررسی قرار داد، لیکن انرا همچنان تابعی از مسأله سوسیالیستی نگه‌داشت. سوسیالیست‌های اطریشی، نظیر اوتو بائر و کارل رنر، شعار حق تعیین سرنوشت را به خود مختاری فرهنگی محدود می‌کردند. در مقابل، سوسیال‌دموکرات‌های روسیه قائل به تمایز بین مسأله ملی در بین ملت‌های تحت ستم و ملت‌های حاکم بودند و از زاویه یک حق

سیاسی به مسأله می‌نگریستند. با اینهمه، مدل سیاسی حکومت مورد نظر آنان در عمل هرگونه حق تعیین سرنوشت را از بین می‌برد و آنرا از محتوای واقعی خود خالی می‌کرد. مدل دولتی که بلشویک‌ها از آن طرفداری می‌کردند، یک دولت فوق‌متمرکز بود. اگر بنا بود که ملیت‌های ساکن در روسیه از حق سیاسی خود برای استقلال استفاده نکرده و در چهارچوب یک کشور واحد زندگی می‌کردند، بر پایه کدام مدل سیاسی باید از این حق سیاسی خود بهره‌مند می‌شدند؟

استنتاج خودلنین از یک دولت آتی، بر دو پیش‌فرض استوار بود:

- 1- نتیجه‌گیری دولت آتی سوسیالیستی از قانون تراکم و تمرکز سیستم سرمایه‌داری در مقیاس جهانی. در نتیجه، دولت آتی سوسیالیستی بعنوان بدیل سرمایه‌داری ضرورتاً باید یک دولت بزرگ و کاملاً متمرکز باشد.
- 2- تابع کردن حق تعیین سرنوشت به منافع طبقه کارگر.

از آنجائی که لنین استنتاج بی‌واسطه‌ی تمرکز سیاسی و در نتیجه دولت متمرکز سیاسی مورد نظر خود را از قانون تمرکز سرمایه‌داری عصر انحصارات نتیجه می‌گیرد، با هرگونه عدم تمرکز سیاسی، از جمله با هرگونه سیستم سیاسی فدرال نیز مخالفت می‌ورزد. از اینرو، اگر ملیتی در چهارچوب دولت مفروض سوسیالیستی باقی میماند، بنا به الزامات فوق، حقوق سیاسی آن نیز به دولت متمرکز انتقال می‌یافت. لنین خود می‌نویسد:

مارکسیست‌ها البته مخالف فدرالیسم و عدم تمرکز هستند، باین دلیل ساده که سرمایه‌داری برای توسعه خود،

نیازمند بزرگترین و متمرکزترین دولت‌ها هستند. اگر دیگر شرایط مساوی بوده باشد، طبقه کارگر آگاه، همواره طرفدار دولت‌های بزرگتر خواهد بود. طبقه کارگر همواره علیه ویژگی‌های قرون وسطائی^[19] خواهد جنگید....

توسعه و سریع نیروهای تولید سرمایه داری، خواهان سرزمین‌های وسیع و از نظر سیاسی فشرده و یکپارچه می‌باشد، زیرا فقط از این طریق است که طبقه بورژوا - همراه با قطب اجتناب‌ناپذیر خود، یعنی طبقه پرولتر - متحد شده و تمامی مواضع کهنه، قرون وسطایی، فرقه‌ای، محلی، حقیر ملی، مذهبی و دیگر مواضع را میتواند از میان بردارد...

ولی تا آن زمان که ملت‌های دیگر، دولت جدای خود را تشکیل ندادند، ما رکیست‌ها هرگز و تحت هیچ شرایطی، طرفدار اصل فدرال یا دولت غیر متمرکز نخواهیم بود. دولت بزرگ متمرکز، یک گام عظیم تاریخی به پیش از پراکندگی قرون وسطایی به اتحاد سوسیالیستی آتی تمام جهان است و فقط از طریق چنین دولتی (که بطرز جدایی‌ناپذیری با سرمایه داری مرتبط است)، راهی برای سوسیالیسم میتواند داشته باشد. [20]

سوسیال‌دموکرات‌های روسیه که خود از پیشگامان تدوین تئوریک مسئله ملی در بین خلق‌های تحت ستم بودند و تا زمان انقلاب اکتبر، حق تعیین سرنوشت برای خلق‌ها جزو برنامه آنان بود، بعد از جنگ داخلی، شعار حق تعیین سرنوشت را به «حق تعیین سرنوشت برای طبقه کارگر و زحمتکشان» تبدیل کردند.

تأکید استالین بر اینکه :

«مسئله حقوق ملت‌ها مسئله جداگانه و قائم به ذاتی نمی‌باشد، بلکه جزئی از مسئله عمومی انقلاب پرولتری، و تابعی از کل می‌باشد و باید از زاویه کل به آن نگریست»،
تداوم همان خط فکری است که مسئله ملی را به عنوان یک مسئله سیاسی مستقل عملاً نادیده می‌گیرد. [21]

تأکید ما رکیست‌های روسیه بر دولت فوق متمرکز و نیز تابع کردن حق دموکراتیک تعیین سرنوشت به زائده‌ای از منافع طبقه کارگر و سوسیالیسم، که بطور جنینی متضمن نفی دیگر اشکال دموکراتیک نیز بود، مضمون واقعی شعار حق تعیین سرنوشت را نیز از بین می‌برد. تصادفی نبود که آنچه در عمل پیاپی شده، همان شعار سوسیال‌دموکرات‌های اطریشی، یعنی تنزل حقوق سیاسی ملیت‌ها به حقوق محدود فرهنگی بود که توان تئوریک سوسیال‌دموکرات‌های روسیه قبل از آن بکار افتاده بود. من حقوق محدود فرهنگی از این نظر گفتم که، منافع با صحت طبقه کارگر و سوسیالیسم، ضرورتاً، قیچی‌های دیگری را نیز بر روی همین حقوق فرهنگی می‌گذاشت.

در تاریخ معاصر ایران ، جنبش های چپ عمدتاً به دفاع از حقوق ملیت ها بر خاسته است . به همین دلیل ، در برنامه های

سیاسی اکثر سازمانها و احزاب سیاسی چپ ، حق تعیین سرنوشت تا سر حد جدائی ، یکی از مفاد برنامه ای آنها بوده است .

لیکن اعلام این حق ، یکی از جنبه های تبعی خواست های سوسیا لیستی و طبقاتی بوده است و نه حقی قائم به ذات خود . از

اینرو ، در هر جای دنیا که جنبش های سوسیا لیستی توانستند به قدرت سیاسی دست یابند ، عملاً هر گونه تأکید بر حقوق ملی

را با تلاشهای بورژوازی معادل شمردند . این جنبشها ، شعارهایی به دروغ و یا برای عوام

فریبی نمی دادند ، بلکه در ساختار فکری چنین درکی از سوسیا لیسم که اولاً ، مضمون

اساسی فعالیت سیاسی و روابط سیاسی و اجتماعی پیچیده را صرفاً در طبقه خلاصه می

کند ، که در نتیجه آن مسأله ملی عملاً به پشت صحنه رانده می شود ، و ثانیاً ، درک

ژاکوبینی از دولت سوسیا لیستی که به شدت تمرکز گرا است ، با رعایت حق دموکراتیک

ملیت ها که با تفکیک افقی و عمودی قدرت سیاسی ملازمه دارد ، در تعارض قرار می

گیرد . تصادفی نبود که در کشورهای سوسیا لیستی ، اگر هم اسماً فدراتیو بودند ، چون

قدرت سیاسی به شدت متمرکز بود ، عملاً سیستم فدراتیو به مفهوم واقعی کلمه وجود

نداشت . در ایران نیز دقیقاً با تکیه بر همین منطق سیاسی بود که بخش مهمی از

سازمانهای سیاسی ، حمایت از جنبشهای ملی دموکراتیک را با مقدم شمردن مبارزه

سوسیا لیستی ، که « ضد امپریالیسم » خمینی را دست کم گامی در آن جهت می دانستند ،

از مبارزه برای دموکراسی بطور اعم و مبارزه برای حقوق ملیت ها بطور اخص فاصله

گرفتند و گاهاً از نظر سیاسی در تقابل با آنها قرار گرفتند .

اکنون مبارزه برای سطوح متفاوت دموکراسی ، از جمله مبارزه برای حقوق دموکراتیک ملیت

ها با برجستگی خاصی خود را نشان می دهد . از نظر فکری ، دو عامل مهم ، به بازگشت

پروژه آخر قرن 18 ، یعنی هویت یابی ملی شتاب داده است :

1- فرو ریزی شوروی و دیگر کشورهای سوسیا لیستی از طریق مسأله ملی ، که خصلت غیر

دموکراتیک و فوق متمرکز این رژیمها را به نمایش گذاشت .

2- پیشروی شتابان جهانی شدن نئولیبرالی ، که مفهوم دولت - ملت را زیر ضرب قرار

داده است و پناه بردن به هویت یابی ملی تکیه گاهی شده است برای ان دسته از لایه های

اجتماعی که بیشتر از همه از این سیاست نئولیبرالی اسیب دیده اند .

مجموعه این عوامل ، زمینه های عینی چرخش فکری به طرف دموکراسی و مقدم شمردن

مبارزات دموکراتیک ، از جمله مبارزه برای حقوق ملیت ها ی مختلف در ایران را فراهم

ساخته است .

پذیرش اصل دموکراسی به عنوان یک پرنسیب در زندگی سیاسی ، ضرورتاً اثرات تئوریک زنجیره ای در پی دارد . کسی که خود را دموکرات می داند و می خواهد برای دموکراسی مبارزه کند ، باید بر اثرات زنجیره ای آن نیز آگاه باشد . در یک نظام دموکراتیک نه تنها آدم ها با هم برابرند و باید از حقوق سیاسی برابر برخوردار باشند ، بلکه واحدهائی از گروه های انسانی که از آنها به نام ملت نام می بریم ، یا دو جنس مختلف زن و مرد ، یا معتقدین به مذاهبی مختلف و یا لائیک نیز ، باید از حقوقی برابر بهره مند باشند . دموکراسی اگر در نقطه معینی متوقف شود ، بار واقعی خود را از دست خواهد داد . نمی توان بخشی از دموکراسی را پذیرفت و بخش دیگر را قیچی کرد . بنابراین اگر بپذیریم که در ایران ، نه یک ملت ، بلکه ملت های مختلف وجود دارند ، پایبندی به اصول دموکراتیک حکم میکند که آنان را از هر جهت برابر بدانیم . نمی توان گفت که همه با هم برابرند ، اما بعضی ها برابرتند . این برابری ، نه تنها حوزه حقوق سیاسی ، بلکه حقوق فرهنگی و مذهبی و غیره را نیز در بر می گیرد .

قصد من در اینجا ، پرداختن به مسأله ملی نیست ، چرا که خود موضوع مستقلی است و وجود آن در این نوشته ، مفروض گرفته شده است . فقط یک عده روشنفکر رضاخانی ، که در جهل مرکب بسر می برند ، میتوانند منکر وجود ملت های مختلف در ایران باشند . بلکه هدف من پرداختن به این مسأله است که اگر ما وجود ملت های مختلف را در ایران می پذیریم ، با تکیه بر کدام مکانیسم سیاسی ، اولاً می توان حقوق سیاسی و فرهنگی و مذهبی هر ملتی را به عنوان ملیتی برابر با هر ملتی دیگر در چهار چوب نه فقط یک نظام سیاسی دموکراتیک ، بلکه به عنوان مؤلفه و بلوک تشکیل دهنده آن تأمین کرد و ثانیاً بجای تعارض با همدیگر ، همزیستی صلح آمیز همه آنان را در واحد بزرگ سیاسی ایران فراهم ساخت .

در دنیای امروز ، مکانیسم های بغیر از جدائی ملّیت ها از همدیگر و تشکیل « جمهوری های لی لی پوتی » وجود دارد که می تواند حقوق دموکراتیک کامل آنان را در چهار چوب یک نظام سیاسی ایکه خود جزئی از آن هستند ، تأمین کند . فدرالیسم می تواند مکانیسم مناسبی ، برای همزیستی آزاد همه ملّیت ها در چهار چوب ایرانی متحد باشد .

هدایت سلطان زاده

18 فوریه 2005

[1] - Anne Marie Thiesse: La Creation des Identites Nationales. Le Monde

Diplomatique. Juin 1999.

همچنین رجوع شود به

Ernest Renan: What is the Nation :

ما آنیم که پیش از این بوده ایم..ما آنیم که خواهم بود. این در شکل ساده خود سرود هر میهنی است.

<http://www.nationalismproject.org/what/renan.htm>

همچنین:

Frederick .C. Beiser: Hegel :

یکی از اصول پایه ای تاریخ گرائی در هگل اینست که گذشته و حال و آینده را در زندگی ملت ها ، یک کل تفکیک نا پذیر میداند. هگل به پیروی از روح القوانین منتسکیو آنرا روح ملت ها می نامد و با نقل گفته ای از هردر ، می نویسد که سنت ها همچون زنجیر مقدسی گذشته و حال را بهم گره میزنند. این سنت است که بما نشان میدهد که گذشته بشکل زنده ای در حال ما جاری است. آنچه ما در حال هستیم آنست که در آینده خواهیم بود و تاریخ ما فرآیند شدن ماست. متن انگلیسی ص. 274 و 275

[2] Anne Marie Thiesse - همانجا

[3] - Jean Jaures : The New Army:

"پرولتاریا بیرون از میهن نیست..در مانیفست کمونیست ، مارکس و انگلس جمله معروفی را ذکر کردند که بارها تکرار گردیده و مورد بهره برداری همه احزاب قرار گرفته است، و آن اینکه "کارگران میهن ندارند". ولی این گفته فقط یک انفجار هیجان آمیز احساسات بود، یک گفته ای تناقض آمیز و نسنجیده ای بود در حمله به میهن پرستان طبقه متوسط که می گفتند کمونیسم میهن را از بین می برد. مضافا اینکه مارکس خود تلاش کرد که بار مفهوم می این فرمول خود را اصلاح و آنرا محدود سازد. "ژان ژورس، بخش 12 "انترناسیونالیسم و میهن پرستی"

<http://www.marxists.org/archive/jaures/1907/military-service/ch12.htm>

[4] - کتاب رومن روسدولسکی ، مارکسیست اوکراینی، بررسی انتقادی از این نظر مارکس و انگلس است:

Roman Rosdolsky, *Engels and the 'Nonhistoric' Peoples: the National Question in the Revolution of 1848*, Critique, Glasgow, 1987, pp 220

[5] - Engels: Democratic Pan-Slavism. Collected Works of Marx and

Engels. Vol.8. pp 367

[6] - همانجا

[7] - Hegel: The philosophy of Mind. Oxford. p151-

[8] Engels: The Maggayar struggle. vol.8. p.230 - و 238

[9] -Democratic Pan-Slavism.p.370

[10] -Ian Gummis: Marx , Engels and National movements.p90-91

[11] - نامه مارکس به انگلس دوم نوامبر 1867 Marx and Engels: collected

Works.vol.42.p.460

[12] - نامه مارکس به زیگفرید مایر و اگوست فوگت در 9 آوریل 1870 collected :

works.vo.43.pp.474-475

[13] - Alan wood and Ted Grant : Marxism and the national Question.part2.p1

[14] - نامه مارکس به انگلس در 7 ژوئن 1866 بنقل از همان منبع .

[15] - روزا لوکزامبورگ معتقد بود که ایده اینکه همه ملیت ها از حق تعیین سرنوشت بر خور دار باشند ، شبیه اینست که توسعه بزرگ سرمایه داری به عصر دولت های کوچک قرون وسطی برگردانده شود . همچنین بر این نظر بود که توسعه سرمایه داری، امکان تحقق حق تعیین سرنوشت را غیر ممکن ساخته است. جدی ترین انتقاد از این تفکر روزا لوکزامبورگ ، از طرف لنین انجام گرفت که دیدگاه وی را در رابطه با مسأله ملی کاملاً نیهیلیستی میدانست. در این مورد رجوع شود به :

Tony cliff: Rosa Luxemburg.1980.p60

[16] - منظور انگلس قانون منع فعالیت های سوسیالیستی در آلمان بود که در دوره

بیسمارک به تصویب رسیده بود .

[17] - نامه انگلس به کائوتسکی در 7 فوریه 1882. به نقل از :

Ian Gummis.ص 96

[18] - همانجا

[19] - باید خاطر نشان کرد که از زمان انقلاب کبیر فرانسه ، هر نوع سیستم سیاسی

غیر متمرکز و یا فدرال، بغلط معادل صنف گرائی قرون

وسطائی و غیره از طرف جنبش های انقلابی و از جمله خود روسپییر تلقی میشد. لنین نیز

در همین نوشته حاضر ، علیه مدل سیاسی سوئیس

جهت گیری کرده است .

[20] - لنین. مجموعه آثار. جلد 20. مقاله : " یادداشت های انتقادی درباره مسأله ملی "

<http://www.marxists.org/archive/lenin/works/1913/crnq/6.htm#fwV20P045F01>

[21] - بنقل از :

Ian Gummis. P43